

خدا جون سلام به روی ماهت...

ماجرای کمیسر کلیکر ۱۰:

لوکاس لولی پوپ



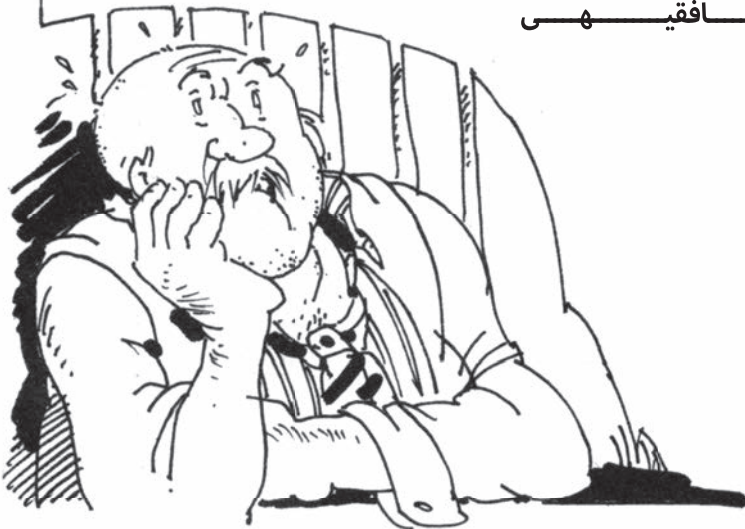
ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



ماجرای کمیسرکلیکر ۱۰

لونا س لولی پوپ

راینر ماریا شرودر
اریش هولنه
فریبا فیهی



سرشناسه: شرودر، راینر ام، ۱۹۵۱ - م. Schröder, Rainer M.
عنوان و نام پدیدآور: لوکاس لولی پوپ / نویسنده: راینر ماریا شرودر؛ مترجم: فریبا فقیهی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۱۰۲ ص.؛ مصور: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

فروست: ماجرای کمیسر کلکیر: ۱۰.

شابک: ۱-۳۱۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸؛ دوره: ۷-۲۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸.

وضعیت فهرست‌نویسی: فبیا

یادداشت: عنوان اصلی: 1987, Kommissar Klicker. Bd. 10. Kennwort: Lukas Lollipop.

موضوع: داستان‌های کودکان (آلمانی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, German -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: فقیهی، فریبا، ۱۳۵۰ - مترجم

رده‌بندی کنکره: ۱۳۹۷ ل ۹۳/۹۳۳/۲۷۶۳ PT

رده‌بندی دیوینی: ۸۳۳/۸ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۲۴۸۹۵



انتشارات پرتقال

ماجرای کمیسر کلکیر: ۱۰

لوکاس لولی پوپ

نویسنده: راینر ماریا شرودر

تصویرگر: اریش هول

مترجم: فریبا فقیهی

ویراستار: پوریا عبداللہی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: محمدجواد جمشیدی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۱-۳۱۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱ - ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

فهرست

۹	بی حرکت!
۱۴	آل کاپون قاپ زن
۱۸	سرخاب سفیدآب!
۲۷	کمیسر بدون شاهد
۳۶	سرنخ داغ داغ!
۴۴	خیلی تماشایی
۵۳	یک موضوع قلقلکی
۶۵	ردیف ردیفه
۷۸	هیچ کس نه بودو
۸۲	ملاقات در سفالگری متروکه
۸۸	نفوذ همه جانبه
۹۶	یا سن لوکاس!



آدی ارلیش
 معروف به آدی هفت خط. او در فوت و فن های
 تبهکاری رودست ندارد و رئیس باند شش نفره
 است.



هاینر فون موئن شلاوفه
 معروف به بارون، ادعای اشرافزادگی دارد،
 ظاهر و رفتارش هم مثل آن هاست. کلاهبردار
 و شارلاتانی زبردست و زبان بازی قهار.

تینو تران
 معروف به تینو اسبی، عینک ته استکانی می زند،
 اسکناس جعل می کند مثل دسته گل، ولی به گل
 طبیعی حساسیت دارد.



کارلو کانائتی
 معروف به کارلو مارمولک، جوانی به لاغری
 دستمال کاغذی و استاد بی همتای بالا رفتن
 از در و دیوار و سطوح صاف با دست خالی.



فرد فانه
معروف به پلکی. تک خال سابق مال خرها،
عاشق پوشیدن لباس مشکی و کشته و
مرده‌ی آشپزی.

بودو بروکن
معروف به بودو دینامیت، بوکسور سنگین وزن
سابق، با قدرت خرس و آن قدر نازک دل که حتی
دلش نمی‌آید یک مورچه را بکشد.



کمیسر ناگل
معروف به کمیسر کلیکر (یعنی کله‌مرمری)؛
چون کله‌اش از کچلی برق می‌زند. او در تشخیص
فوری خلاف و جرم حس ششم بی‌ظیری دارد.



بی حرکت!

دزدی بانک اسپارکاسه‌ی شهر روتباخ، دم غروب یکی از روزهای گرم وسط تابستان اتفاق افتاد. در آن وقت روز بانک فقط چهارتا مشتری داشت. زن و شوهر پیری که سر انتخاب نوع سکه‌ی طلا که آفریقای جنوبی یا کانادایی باشد با هم اختلاف داشتند. بانویی سالخورده و نحیف که موهایش را خیلی سفت، گوجه‌ای پشت سرش بسته بود و رودولف لوتس، مرد سنگین‌وزنی که به شکل شگفت‌انگیزی شبیه خمیرمایه‌ی پف‌کرده بود.

چشم‌های مرد توی آن صورت خپل و پف‌آلودش شبیه دوتا دانه‌ی کشمش بودند که فرو کرده باشند، توی کوفته‌قلقلی! البته دهان خیلی گنده و بینی کوچک و پِخی هم داشت.

رودولف لوتس توی کوچه و بازار به رودی روتس یعنی رودی دماغو معروف بود و معلوم است که بیخودی چنین لقبی بهش نداده‌اند. خب، به‌خاطر این‌که رودی همیشه‌ی خدا سرما خورده بود و با دماغی آویزان، پشت سر هم عطسه می‌کرد!

«هاااچی یی...!» صدای عطسه‌ی رودی در سرسرا پیچید و البته همان موقع هم پشت‌بندش چهار عطسه‌ی دیگر زد. بعد هم با عجله دستمالی را که اصلاً کوچک‌تر از چادر صحرایی‌ها نبود از جیب شلوار مخمل کبریتی گل‌وگشادش بیرون کشید. خب، البته رودی هیچ وقت بیشتر از پنج‌تا عطسه نمی‌کرد!

صدای بانوی سالخورده، لحن تند و تلخی داشت. «عافیت باشه! با یه پرهیز سفت و سخت و روزی هم سه‌تا قاشق گرده‌ی گل شاید همون قدری عمر کنی که خواهر کوچکه‌م، خدایا مرز عمر کرد!»

رودی روتس، چپ‌چپ نگاهش کرد، ولی جوابی بهش نداد. او جلوی میز کوچکی ایستاد و با خط خرچنگ‌قورباغه‌اش حواله‌ی بانکی را پر کرد. البته با این‌که سالن، خنکی دلپذیری هم داشت، باز هم عرق از سر و روی پف‌کرده و بینی گوشتالویش چک‌چک می‌چکید.

یک‌دفعه در پشت سرش محکم به هم کوبیده شد.

رودی روتس کمی چرخید.

بله خود خودش بود!

مردی که همان لحظه به بانک آمد، لباسی نامتناسب با آن فصل تنش کرده بود و با این‌که تا چشم کار می‌کرد هیچ لکه‌ی ابری دیده نمی‌شد، دستکش و بارانی ژنده و پاره‌ای با یقه‌ی بالا داده شده و کلاهی خاکستری داشت که موهای قهوه‌ای‌اش از آن بیرون زده بود: مردی با ابروهایی پرپشت، سبیلی قیطانی و چشم‌هایی پنهان‌شده در پشت عینک آفتابی از مد افتاده.

او به سمت باجه رفت و ناگهان هفت‌تیری درآورد و رو به هر دو کارمند بانک نعره زد: «بی‌حرکت! این یه دزدی مسلحانه‌ست! یه وقت به سرتون نزنه آژیر رو بزنیدها!» و از جیب بارانی‌اش کیسه‌ای پلاستیکی بیرون آورد و به‌طرف جوانک صندوق‌دار پرت کرد. «زود باش، ببینم! بجنب، دیگه! تیزو فرز!

به جز این جوونک هیچ کس از جاش جُم نخوره‌ها، وگرنه شلیک می‌کنم!» و بعد هم خیلی سریع، جوری دور خودش چرخید که لوله‌ی هفت‌تیرش زن و شوهر پیر، بانوی سالخورده و بعد هم رودی روتس و دوباره صندوق‌دار را نشانه گرفت.

هر دو کارمند از وحشت، خشکشان زد و با صورت‌هایی رنگ‌پریده، مثل مرده‌ها، به آقاده خیره شدند.

بعدش هم گانگستر به صندوق‌دار گفت: «زود باش، دیگه دست‌دست نکن، حسابدار! نکنه می‌خوای با یه گلوله حالت رو جا بیارم؟!»

کارمند بانک با لکنت گفت: «ن... ن... نه!» و زود کیسه‌ی پلاستیکی را برداشت و با دست‌ان لرزانش، دسته‌های اسکناس را در کیسه گذاشت.

مشخص بود که بانوی سالخورده کم‌تر از بقیه ترسیده و خشمش بیشتر از ترسش بود. «ای پست‌فطرت بی‌آبرو! یعنی الان چشمت دنبال پس‌اندازهای ماست؟» و عصای دسته‌موجی‌اش را با تهدید بالا گرفت.

«با جونت بازی نکن، مادر بزرگ!» گانگستر این را گفت و هفت‌تیرش را به سمت آن بانو نشانه گرفت.

یک‌دفعه رودی روتس با یک حرکت خودش را به او رساند و فریاد زد: «وای پناه بر خدا! دخالت نکنید، دیگه! خودتون رو به کشتن می‌دیدها!»

بانوی سالخورده با دندان‌قروچه گفت: «من خوب می‌دونم چی کار می‌کنم!» و از خشم پایش را به زمین کوبید و خشمگین و برافروخته به رودی روتس که هنوز آستین‌هایش را گرفته بود چشم‌غره‌ای رفت. «دست عرق‌کرده‌تون رو از روی بلوزم بردارید، لطفاً! اگه همین الان دست از این گستاخی بردارید، از من هم به مردن نزدیک‌تر می‌شید.»

رودی روتس با کمی دلخوری، کمی به عقب هلش داد و غرغرکنان زیرلبی یک چیزهایی شبیه این گفت: «پیرزن هاف‌ها‌فو!»

این وسط هم دزد بانک سعی داشت صندوق‌دار را به عجله کردن وادار کند. «چون بکن، مرد! امتحان کارگزینی که نداری، آخه. فکرکردن نمی‌خواد دیگه. پول‌ها رو بذار توی کیسه‌ی جادو! به خودت هم اصلاً نمی‌خواد فشار بیاری. اسکناس درشت‌ها رو هم نمی‌خواد سوا کنی! خب دیگه، حالا زود ردش کن، بیادا!» بعد هم کیسه را از دست کارمند ترسان و لرزان بانک گرفت و خواست پا به فرار بگذارد...

و دقیقاً در همان لحظه، رودی روتس دست‌به‌کار شد. او خیلی سریع به سمت کارمند بانک خیز برداشت و در همان حال مشمت جانانه‌ای هم به آقازده زد. گانگستر کمی سکندری خورد و بعد هم اسلحه‌اش افتاد و روی زمین سُرخورد.

مرد چاق، نفس‌زنان گفت: «حالا نشونت می‌دم. روی ما هفت‌تیر می‌کشی، مردک؟!»

دزد بانک تعادلش را از دست داد و کلاه و کلاه‌گیسش هم از سرش افتاد و یک‌دفعه کله‌ی کچلی از آن میان نمایان شد! گانگستر ناسزایی به رودی گفت و چنان ضربه‌ی محکمی به سینه‌اش کوبید که نفسش بند آمد.

اما ناگهان بانوی سالخورده با فریاد بلندی گفت: «حمله!» و بعد هم عصایش را مثل چماقی در هوا تاب داد. «زود باش، پول‌ها رو رد کن، بیادا!» بعد رودی روتس فریادزنان گفت: «بسپریدش به من!» و راه او را بست، ولی عصا به بازویش خورد.

بانوی سالخورده گفت: «آه... برو کنار، ببینم!»

دزد بانک هم از فرصت پیش‌آمده استفاده کرد و از آن‌جا گریخت، اما هنوز از در رد نشده بود که آژیر خطر به صدا درآمد.

بانوی سالخورده با خشم گفت: «مردک اگه مثل احمق‌ها خودت رو وسط نمی‌نداختی، می‌تونستیم بگیریمش، خب! الان دیگه در رفته! و همه‌ش

تقصیر شماست، ای... ای... کوفته‌ی وارفته!»
رودی روتس هم با گلویی خشک و فین‌فین‌کنان از خودش دفاع کرد.
«دست از سرم بردارید! خب، کاری رو کردم که ازم برمی‌اومد!»
صدای بانوی سالخورده گرفته بود. «وا... چه حرف‌ها! همه‌چی رو به هم
زدی... ای... ای دماغو!»
البته با این‌که از دزد بانک هیچ اثری باقی نمانده بود، کمی بعد که پلیس
رسید، توصیف کاملی از ظاهر او به دست آورد.

آل کاپون قاپزن

بِلْکی خیلی جدی گفت: «حرفش رو هم زن!» بِلْکی خیلی جدی توی آشپزخانه‌ی پارک هتل این را گفت و در ماهیتابه را محکم گذاشت. «فکرش رو هم نکن که باز هم به خاطر اون ورپریده، منوی غذا رو تغییر می‌دم‌ها!»
هاینر فون هوئن‌شلاوفه با دلخوری و اخم تکرار کرد: «چی...! ورپریده؟!»
و بعد هم با فیگور مخصوصش با ضرب سرانگشت، غباری نامرئی را از یقه‌ی کت شیک تابستانی روشنش تکاند و با تندترین لحن ممکن، دوستش را سرزنش کرد: «بِلْکی عزیز! نسبت‌های ناروات به دوشیزه ماری لوئیز گلوبش رو فقط به خاطر رفاقتمون نشنیده می‌گیرم!»

بِلْکی، تک‌خال سابق مال خرهای اشتاین‌بروک، حسابی جوش آورد: «خواستی هم شنیده بگیر. خب، راستش به دَرک... ولی نمی‌تونم جلوی دهنم رو که بگیرم!» بِلْکی همیشه‌ی خدا آدم خوشرفتاری بود و با بارون هم میانه‌ی خوبی داشت، اما اگر کسی می‌خواست توی اداره‌ی آشپزخانه‌ی هتل و تنظیم کردن منوی رستوران دخالت کند، یک‌دفعه از این‌رو به آن‌رو می‌شد!
«این حرف‌ها از تو بعیده، بِلْکی! برازنده‌ی آدمی مثل تو نیست که درمورد یکی از مهمون‌هامون با چنین لحن ناشایستی حرف بزنی!»

«هرچی تو دهنمه می‌گم... این گلوبش هم یکی از همین ورپریده‌هاست که درموردش توی کتاب‌ها می‌نویسن.» چانه‌ی پلکی تازه گرم شده بود. تقریباً دو هفته‌ای می‌شد که پلکی می‌دید بارون و مهمان اتاق هجده، تو فکر هم هستند و حالا هم وقتش رسیده بود که حرف‌های دلش را بزند.

«دیگه نباید اون قدرها هم بی‌عقل شده باشی که خیال کنی این زن، همسر مناسبی برات می‌شه! اگه هنوز شیاد و کلاهبردار بودی و کلوب‌ها و تالارهای اروپا از دستت امان نداشتن... خب، اون وقت یه همچین کج‌سلیقگی‌ای ازت برمی‌اومد، اما گذشت اون روزها. ما این‌جا یه هتل درست و حسابی رو می‌گردونیم و این گلوبش شیک‌وپیک، مثل یه مجسمه‌ی جغد، وسط یه دسته قناری توی چشم می‌زنه!»

بارون تا جایی که می‌توانست، شق‌ورق ایستاد. با وجود موهای نقره‌ای، سبیل باریک فلفل‌نمکی و لباس‌های همیشه شیک و برازنده‌اش ظاهری جذاب داشت.

بارون برای اعتراض گفت: «ببین پلکی، لحت رو نمی‌تونم تحمل کنم! تو با این توهین‌های بی‌شرمانه‌ای که از ضعف شعور و ادبته، دوستیمون رو نشونه رفتی‌ها!»

بعد هم قبل از این‌که پلکی بتواند پاسخ مناسبی بدهد، در فتری به هم خورد و بودو دینامیت که هم‌قدوقواره‌ی کمددیواری بود به آشپزخانه آمد. گربه‌ی سیاه عزیزش، آل‌کاپون، توی بغلش بود و دلبند دیگرش گرترودغازه را هم با قلاده دنبالش می‌کشید.

بودو بی‌خبر از همه‌جا با نیش باز پرسید: «نشونه رفتی؟ داشتید بازی می‌کردید؟» و بی‌معطلی ادامه داد: «دیگه وقتش بودها... من هم بازی... آخر وقت‌ها حوصله‌ی آدم بدجوری سر می‌ره. خب، حالا چی بازی کنیم؟»

پلکی و بارون از تعجب هاج وواج به دوستشان زل زدند، بعدش هم پلکی غرش کنان و با عصبانیت گفت: «چی بازی کنیم؟ بذار من بهت بگم، بودو! بازی از آشپزخونه‌م بزیند به چاک!»

بودو که اصلاً مثل آن‌ها تیز و باهوش نبود، با خوشحالی گل از گلش شکفت. «وای چه خوب! تا حالا بازی‌ش نکردم! حتماً هم خیلی خیلی کیف می‌ده، ولی قبل از این که شروع کنیم یه نگاه کن ببین یه کم کوکو سیب‌زمینی نداری؟ رفیق، خودت خوب می‌دونی، گرتروود چه قدر کوکو دوست داره.» و گرتروود هم در تأیید حرف‌های بودو بال‌هایش را چند باری به هم کوبید و جیغ بلندی کشید. این همان غازی است که بودوی حیوان‌دوست از پخته‌شدن در قابلمه‌ی پلکی نجاتش داده بود.

پلکی از شدت عصبانیت با فریادی به بلندی ردوبرق گفت: «زود باش با باغ‌وحشت از آشپزخونه‌م برو بیرون، بودو! تو هم همین‌طور بارون! امروز دیگه با خل بازی‌هاتون حسابی کلافه‌م کردید!» بودو هاج وواج نگاهش می‌کرد و بعدش هم با ناامیدی پرسید: «ولی بازیمون چی می‌شه، پس؟»

«بیرون!» پلکی با کفگیرش به سمت در اشاره می‌کرد.

بارون با کج‌خلقی گفت: «ولی به نشونه‌ی اعتراض!»

اما یک‌دفعه آل‌کاپون از بغل بودو بیرون پرید؛ چون بوی شاه‌ماهی‌های تازه‌ای به مشامش خورد که پلکی قبل از آمدن بارون روی تخته فیله می‌کرد.

بچه‌گره با پرشی استادانه روی کابینت پرید و درشت‌ترین فیله‌ی ماهی را قاپ زد!

این اتفاق جووری کفر پلکی را درآورد که یک‌دفعه منفجر شد و از ته دل نعره زد: «بس کنید، دیگه!» بعد کفگیر سوت‌زنان هوا را شکافت و به جایی خورد که آل‌کاپون هنوز در آن‌جا با لذت، فیله‌ی نرم شاه‌ماهی را به نیش

می‌کشید! اما بچه‌گربه به سرعت برق‌وباد طعمه‌اش را به دهان گرفت، از کابینت پایین پرید و خیلی سریع پشت در ناپدید شد.

البته بعدِ پُلکی هم دنبال آل‌کاپون از آشپزخانه بیرون دوید و پشت سرش هم بارون دلخور از آن‌جا خارج شد. بودوی آشفته‌حال هم که اصلاً از ماجرا سر در نیاورده بود از آن‌ها پرسید: «الان یعنی بازی جدیده اینه؟ بازی از آشپزخونه بزن به چاک؟» اما نه پُلکی و نه بارون به او محل نگذاشتند.

سرخاب سفیدآب!

آل کاپون از راهرو به طرف سرسرای هتل فرار کرد و کنار تینو تران در پیشخوان پذیرش هتل پناه گرفت. تینوی لاغرمردنی، استاد جعل اسناد و اسکناس سابق، که به خاطر جلوگیری از دندان‌هایش به تینواسپی معروف بود، هاج‌وواج از پشت عینک ته‌استکانی‌اش این اتفاق‌ها را تماشا می‌کرد.

تینو تا پلکی، بودو و بارون را دید که دوان‌دوان آمدند، پرسید: «بینم، جنون تابستونی گرفتید؟!»

آل کاپون روی پیشخوان تمیز و برق‌انداخته‌ی دفتر هتل نشست و باقی‌مانده‌ی شاه‌ماهی را با عجله بلعید و بعدش هم با خیال راحت مشغول لیسیدن پنجه‌هایش شد.

«آهای گربه‌دزده! دله‌دزدِ دودره‌باز!» پلکی با خشم فریاد می‌زد و ملاقه را رو به آل کاپون تکان می‌داد، اما دقیقاً برعکس پلکی، گربه عین خیالش نبود. آل کاپون از سرخوشی خمیازه‌ای کشید و غلتی زد.

سروصدای آن‌ها پای کارلو کانالٹی را هم به سرسرای هتل کشاند. کارلو جوانی باریک، دراز، استخوانی و به‌لاغری دستمال‌کاغذی است که قبلاً دیوارنورد سرشناس و بدنامی بود. او می‌توانست جوهری از دیوار صاف بالا برود

که بقیه‌ی مردم همان راه را با آسانسور بالا می‌روند.

کارلو با نگرانی پرسید: «بینم، چیزی شده؟!»

پلکی بدویراه‌گویان جواب داد: «این گربه‌ی لوس به شاه‌ماهی من دستبرد زده!»

بارون با گله‌مندی گفت: «پلکی از به تغییر کوچولو توی منوی غذای مهمون‌ها دریغ می‌کنه!»

بودو هم حسابی شکایت کرد: «اولش می‌گن با هم بازی کنیم، ولی بعدش یک‌ه‌و به من و آل‌کاپون و گرترو، محل نمی‌ذارن!» بدو موقع گفتن این حرف‌ها نفس‌نفس می‌زد و گرترو هم خودش را به پاهایش می‌مالید و او را نوک می‌زد تا دل‌داری‌اش بدهد.

تینو و کارلو، هاج‌وواج تماشایشان می‌کردند.

کارلو با افسوس سرش را تکان داد و گفت: «زده به سرتون‌ها! کاش آدی همین الان برگرده.»

هاینر فون هوئن‌شلاوفه گفت: «به هوای تازه نیاز دارم!» و نگاهی سرزنش‌آمیز به پلکی کرد.

«رفتار این فرومایه‌ی تنگ‌نظرِ کوتاه‌بین که گاهی هم تو روی من وایمیسه، یه وقت‌هایی من رو به شک می‌ندازه که شاید اصلاً از اولش هم فکر خوبی نبوده که از اون همه پیشرفت‌های چشمگیر شخصیم فاصله بگیرم و پیام با شما این هتل رو راه بندازم!»

«اوه... پیشرفت‌های چشمگیر شخصی؟ چه افاده‌ها! تو به پیسی افتاده بودی و حتی لباس‌های تنت هم کرایه‌ای بود! پس لطفاً این قدر قمپز در نکن!» حرف حساب کارلو هیچ جوابی نداشت. «اگه آدی هفت‌خط به این فکر نمی‌افتاد که خلاف رو بذاریم کنار و پارک‌هتل رو اداره کنیم، بدترین پیشامدها سر راهمون کمین کرده بودن... یکیش همین که کلیکر مثل سایه دنبالمون می‌کرد. پس دعوا رو تمومش کن، لطفاً. ما یه تیم هستیم. با هم یار و رفیقیم و باید هم همین‌جوری باقی بمونه.»

پلکی سرش را تکانی داد و با تأکید گفت: «خب، معلومه که رفیق می‌مونیم!» و می‌شد به راحتی حدس زد که دیگر کوتاه آمده است. «اما تجاوز به حریم منوی رستوران، دیگه هیچ‌جوره توی مُخم نمی‌ره!»

بارون هم سریع پشت‌بندش گفت: «بنده هم قاطعانه هرگونه اهانت زبانی به شخص دوشیزه ماری لوئیز گلوبش رو محکوم می‌کنم!»
«گلوبش! حرف رو به خوب جایی کشوندی بارون!» تینو تران با صدای بلند این را گفت و دفتر را باز کرد و با انگشت روی یکی از نام‌ها ضربه زد. «و... درمورد این خنگول خانم پاشنه‌بلند...»
«تینو!» صورت بارون برافروخته شد.

«... می‌خوام خیلی فوری باهات حرف بزنم.» تینو بدون توجه به حرف بارون ادامه داد: «طبق دفتر من، ایشون برای ده روز اتاق گرفته بودن و ظاهراً هیچ‌جوره هم اهل صرفه‌جویی نیستن.»

هاینر فون هوئن‌شلاوفه در جوابش گفت: «خب، باید خوشحال باشی که برای یه بار هم که شده، مهمونی به هتلمون اومده که سلیقه‌ش عالیه و ناخن‌خشک هم نیست!»

تینو به این حرف بارون اعتراض کرد: «اما تا حالا حتی یه مارک ناقابل هم پرداخت نکرده، خب! سیاست روشن هتل ما که همه‌مون سرش توافق داریم، می‌گه که صورتحساب‌ها حداکثر تا یک هفته می‌تونن باز بمونن، اما ایشون تا حالا به ما هیچ پولی نداده!»

بارون نفسش را با خشم بیرون داد. «باز هم ایرادگرفتن‌های کوتاه‌بینانه!» تینو با دل‌خوری روی قسمتی از دفتر هتل ضرب گرفت؛ چون مثل کشیشی که همه جای انجیل را حفظ است، ریزه‌ریز حساب‌ها را از بر داشت. «بابت صورتحساب‌های پرداخت‌نشده‌شون به ایشون دو بار تذکر داده‌م...»

بارون کفری شد. «چه بی‌نزاکتی‌ای، اون هم با یه خانم متشخص!»
تینو جمله‌اش را تمام کرد. «... و امروز یا خودش پرداختشون می‌کنه یا